



که آن زمان تقریباً بیابانی بوده، خانه‌ای ساختم و تو بیا هفته‌ای یک بار روضه‌ای بخوان تا برکت زندگی ام باشد. ایشان هم گفته چشم و این چشم چهل سال ادامه پیدا کرد. آقای رضایی تازه وارد، می‌شود آدم حساسی، می‌شود گاودار، مغازه‌دار، جزو فعالان درجه یک انقلاب اسلامی و... او بعد از فوت آقای واله همان محل را به یاد ایشان تابلو می‌زند حسینی‌ه مرحوم واله. زمانی هم که ایشان مبتلا به یک بیماری گوارشی شده بودند، پرستاری می‌کردند از ایشان. در زندگی آقای واله بودند آدم‌های مثل آقای رضایی ولی ایشان جایگاه دیگری داشتند.

پدر وصیت کرده بود من هر جا فوت کردم همان جا خاکم کنید. قرار بود در کاشمر به خاک سپرده شوند. گفتیم جنازه را می‌بریم مشهد توی حرم امام رضاع (طسواف می‌دهیم و برمی‌گردانیم به کاشمر. از طرفی، ما پول نداشتیم که ایشان را ببریم پیش مادرمان در خواجهرربع دفن کنیم یا ببریم بهشت‌رضا که آنجا البته راه برای ما خیلی دور بود. ولی در نهایت فکر کردیم ایشان را می‌بریم بهشت رضای مشهد دفن می‌کنیم. توی حرم بودیم که دیدم نماینده رهبری آمدند. آقای راشد بزدی گفت آقا سلام رساندند و گفتند ما آقای واله را همین جا دفن می‌کنیم. بدون هیچ کاری، بدون مقدماتی. کار خداست. شیخ محمد واله توی سخن آزادی در کنار آقای ابوترابی و آقای مجتهدی دفن شدند.

آن‌ها پنج‌جا را مشخص می‌کنند. این مسجد، این روضه، اینجا و زندان هم هست. گفتند یک جایی را قبول کنند. حاج آقا گفت من زندان را قبول می‌کنم. دوسه‌روز می‌روند زندان. بعد این سؤال را از ایشان می‌پرسند که چرا فلان مسجد نه ولی زندان آری. چرا نرفتند هیئت فلانی. ایشان به اجبار توضیح می‌دهند. می‌گویند من آقای را که اینجا منبر می‌رود می‌شناسم. من اگر اینجا منبر بروم او از کاسبی می‌افتد. از فیض رساندن می‌افتد. من بهتر از او منبر می‌روم و امکان دارد با او خداحافظی کنند. آقای واله نمی‌خواست کرسی فیض کسی را خراب کند. یک چیزی هم بگویم و آنکه تقاضا برای منبر خیلی زیاد بود، خیلی می‌توانستند همه را قبول کنند. برای همین می‌رفتند کاشمر که در دسترس نباشد. غیر از این که کاشمری‌ها حق داشتند به گردن آقای واله. بالأخره او آنجا درس خوانده بود و آن‌ها در اولویت بودند. از طرف دیگر، منبری‌های خوب توی مشهد زیاد بودند ولی در کاشمر کسی نبود.

آقای رضایی نامی اهل تربت توی مشهد خانه‌ای خریده بود. شنیده بود اگر کسی توی خانه‌اش روضه‌ای بگیرد برکت می‌کند. یک آقای را می‌بیند و از ایشان می‌پرسد دنبال یک روضه‌خوان می‌گردم. آن آقا گفته بود که من کسی را می‌شناسم و بیا به منبرش برویم. رفته بود آنجا و خوشش آمده بود. به آقا گفته بود تسوی فلکه برق

یک بار شخصی آقای واله را دعوت می‌کند به مجلس روضه‌ای به خارج از شهر کاشان. با یک آدرس ناقص. تسوی گل و خاک، حتی کفش‌هایش هم از پیش درآمده بود، در زمستان. آدرس را پیدا نمی‌کند. کلی هم می‌گردد. از آن طرف یک نفر هم تازه ماشینی خریده و زنش از او می‌خواهد که بروند با ماشین گشتی بزنند توی شهر. بعد همین طوری می‌روند توی جاده سیدمرتضای کاشمر می‌بینند آقای واله دارد دنبال آدرس می‌گردد. ایشان را سوار می‌کنند. او با خودش گفته بود تو منبری هستی و تاجایی که می‌توانی باید دعوت مؤمنان را اجابت کنی. حالا تو آدم مشهوری هستی نیستی، هر جایی که باشد باید بروی. او این طور به مسئله نگاه می‌کرد. آقای واله یک بار مریض احوال بود. ایشان را سوار می‌کنند که بروند تهران. توی شاهرود یک منطقه‌ای است به اسم مهدی شهر. آقای هست از دوستان آقای واله. از ایشان خواسته بود رد

شدید یک سری هم به ما بزنید. به ایشان گفت شما به خاطر مریضی‌تان زیاد به تهران می‌روید. معلوم هم نیست دکتر باشد یا نه. یک سر بیاید خانه ما. یادم نمی‌آید محرم بوده یا رمضان، فقط می‌دانم که فصل تبلیغ بود. آشیخ میثم مهدوی نامی هم بوده. به ایشان می‌گوید منبری برای اهالی بروید حالا که اینجا بیاید. آقای واله می‌گوید نه. او می‌گوید حاج آقا چرا نه؟ جواب می‌دهند که نرسید. اصرار می‌کنند.

دست می‌داد. سعی می‌کردیم حرف بپهوه نزنیم. وقتی می‌رسیدیم خدمتشان نه اینکه بگویم از ترس، ولی ناخودآگاه آدم مؤدب‌تری بودیم، آدم حساسی تر بودیم، این سلطه روحی ایشان بود. این را الآن که به گذشته فکر می‌کنم درک می‌کنم. الآن البته عمیق‌تر درک می‌کنم. می‌گفت سکوی پرش انسان یکی نماز اول وقت و یکی زیارت حرم امام رضاست. ورد و ذکر و نماز شب هم در مراحل بعدی بود. ولی او تأکید می‌کرد که باید اولویت‌ها را اول انجام بدهی.

آقای واله باید به جبهه می‌رفتند. ایشان اگر چه جبهه عملیاتی نداشتند، به اندازه قوت قلب رزمندگان که باید می‌رفتند و رفتند. حتی آقای میرزا جواد آقا که استادشان بودند بلند شدند و رفتند. یک خاطره معروفی از میرزا جواد آقا هست. می‌گویند میرزا جواد آقا جایی بود که خمپاره‌ای شلیک شد و فرمانده داد زد همه بخوابند. پیرمرد هم خوابید روی زمین. وقتی خطر تمام شد همه بلند شدند ولی میرزا جواد آقا بلند نشد. فرمانده آمد گفت چرا بلند نشدید؟ گفته بود تو گفتی که بخواب ولی نگفتی که بلند شو! او مقلد فرمانده بود. به حاج آقا واله گفتند بیا جنگ است و او هم می‌گوید چشم. او این حمله را حمله به نظام و به کشور و حمله به اسلام دیده بود. نمی‌تواند اسلحه دستش بگیرد ولی چهار تا نصیحت که می‌تواند بکند، می‌تواند باعث دلخوشی آن‌ها شود.

خیلی روی حق‌الناس تأکید می‌کرد. یادم می‌آید من بچه هفت‌ساله‌ای بودم. توی راه خسته می‌شدم و می‌رفتم تکیه می‌دادم به ماشین. می‌گفت به ماشین مردم تکیه نده. در این حد حتی خیلی زیادی رعایت می‌کرد. دیگر خودتان حدس بزنید ایشان چطور زندگی می‌کرد. از مردم هیچ چیزی نمی‌خواست. راضی نبود از کسی چیزی بگیرد. ببینید این‌هایی که می‌گویم در در ظاهر شاید خیلی ساده باشد ولی این‌طور زندگی کردن بسیار بسیار سخت است